

ترمین بارها و بارها این جملات را در ذهنش تکرار می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «بانوی من! کمکتان خواهیم کرد. می‌دانم از من استمداد می‌کردید تا کمکتان کنم».

بعد لحظه‌ای سکوت می‌کرد و می‌گفت: «بانو! از اعتمادتان سپاسگزارم».

پس از چند ساعت، اوضاع کمی آرام شد. لورسفین عده‌ای را گماشت تا قصر و میدان شهر را بازسازی کنند. اکنون دیگر فایرشی رسماً بر تخت شاه نشسته بود. کسی که همهٔ مردم او را نکوهش می‌کردند و از او نفرت داشتند، رسماً ملکهٔ قصر شده بود. لورسفین سوار بر اسب با تنی چند از سپاهیان در میدان به آرامی حرکت می‌کرد و اوضاع را زیر نظر داشت. هرازگاهی با افرادی به گوشه و کنار سرکشی می‌کرد. در این بین، متوجه شد که در ایوان بزرگ قصر، بانو فایرشی با چشمانی تیز و نافذ، نظاره‌گر اوضاع قصر است و لبخند رضایتی بر لب دارد. با سر ادای احترام کرد تا توجه او را به خود جلب کند. فایرشی نیز سرش را کمی تکان داد. لورسفین نمی‌دانست چه سرنوشتی برایش رقم خواهد خورد؛ با خود فکر می‌کرد که شاید بازیچهٔ دست فایرشی شده است! لورسفین مرد جاه‌طلبی بود. او جاه و مقام می‌خواست و نیز همسری شاهزاده لورا را که فایرشی قول هردوی آنها را به او داده بود.

فایرشی همچنان همه جا را زیر نظر داشت، ولی ناگهان موضوعی فکرش را آزار داد و آن شخص ترمین بود؛ کسی که برای صحت حرف-های شاهزاده لورا جلو آمد تا به او بفهماند عاشق اوست. پس همچنان اصرار داشت که بداند ترمین کجاست.

لورسفین که چهرهٔ درهم‌کشیدهٔ فایرشی را دید، جلو رفت و پس از ادای احترام پرسید:

- بانوی بزرگ! موضوعی شما را می‌آزارد؟

فایرشی با چهره‌ای عصبی گفت:

- ترمین، ترمین کجاست؟!

لورسفین بلافاصله برگشت و به اطراف نگاه کرد و گفت:

- بانوی من! او را به زندان می‌بردیم اما هنگامی که خبر فوت شاه

بزرگ پخش شد، آشوب برپا شده بود و ما از ترمین غافل شدیم. ولی قول می‌دهم او را پیدا کنم و دست‌بسته خدمت‌تان بیاورم.

- لورسفین! چه می‌گویی؟! از ترمین غافل شدید؟! تو چگونه می-

توانی این حرف را بزنی؟!

فایرشی که خشمگین شده بود، لحظه‌ای سکوت کرد و با مکث

گفت:

- تمام تلاشت را برای پیدا کردن ترمین بکن لورسفین!

لورسفین با ادای احترام و به‌سرعت برای پیدا کردن ترمین رفت.

فایرشی بارها از ندیمه‌هاش دلباختگی ترمین به لورا را شنیده بود و یک بار با چشم خود رفتارهای دلبرانهٔ شاهزاده لورا را در مقابل ترمین دیده بود؛ بنابراین حدس می‌زد که چه اتفاقاتی ممکن است در آینده بیفتد.

فایرشی ترمین را که با آمدن به میدان و اظهار علاقه کردن به شاهزاده لورا، عملاً با او طرف شده بود، یک خطر جدی به حساب می‌آورد و فقط از بین بردن او را در ذهنش تکرار می‌کرد تا بتواند با تنها ماندن شاهزاده لورا، او را مطیع خود سازد؛ چرا که او به ترمین تکیه داشت.

لورسفين به همه جا سرکشی کرد؛ مطبخ، مهمانسرا، اتاق بازرگانان، اتاق جنگ، تالارهای پذیرایی و تشریفات، اتاق خدمتکاران، خانه‌های مجاور و حتی کل باغ بزرگ قصر را نیز جست‌وجو کرد، اما هیچ اثری از ترمین نبود.

از سوی دیگر، صدای اعتراض میهمان‌هایی که برای خواستگاری آمده بودند نیز بلند شد. این موضوع به گوش فایرشی رسید و او شخصاً نزد آنان رفت تا از فاجعه‌ای دیگر جلوگیری کند. فایرشی با سیاست، آنان را متقاعد ساخت:

- میهمانان گرامی! برای محافظت و در امان ماندن، شما را به اینجا آورده‌ایم و فردا با تشریفات خاصی به کشورهایتان رهسپار خواهید شد. و طوری سخن می‌گفت که این کشور با بیشتر کشورها دوست است و می‌خواهد روابط دوستانه‌ای با بقیه شهرها و کشورها داشته باشد:

- خیلی خوشحال خواهیم شد که بزرگان و اشراف‌زادگان در قصر حضور داشته باشند؛ زیرا تا چند روز آینده رسماً به تخت خواهیم نشست. آنها پوزش خواستند، اما گفتند فردا به طرف کشورهایشان حرکت می‌کنند تا به قدرت رسیدن او را به همه اعلام کنند. و این، همان نکته - ای بود که فایرشی منتظرش بود.

آن سوی میدان، لورسفين عصبانیت خود را با بیرون کشیدن شمشیرش آشکار کرد و با نعره‌ای به سپاهیان‌ش گفت:

- همه قصر را بگردید؛ حتی اتاق شاهزاده لورا را. این یک دستور از سوی بانوی بزرگ قصر، ملکه فایرشی است.

ساعت‌ها به دنبال ترمین گشتند، اما فایده‌ای نداشت؛ گویی او آب شده بود و به زمین فرورفته بود.

فایرشی هنگام خارج شدن از اتاق بزرگ میهمانان سلطنتی، لورسفین را دید که گوشه حیاط قصر در حال حرکت بود. لورسفین از اسب پیاده شد و ادای احترام کرد و گفت:

- بانو! متأسفم ترمین هیچ جا نبود. به دستور شما همه جا را مو به مو گشتم، اما او را پیدا نکردم.

- زود پدرش را نزد من بیاورید. حتماً از او خبری دارد.

جوزف را در حالی که در خانه‌اش روی تخت خوابیده بود، پیدا کردند. او که از بیماری قلبی رنج می‌برد، آرام از پله‌های قصر بالا رفت. صورتش عرق کرده بود. جوزف تعظیم کرد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- چه کار مهمی پیش آمده که بانوی بزرگ مرا احضار کرده‌اند.

- جوزف! از ترمین خبر داری؟ کاری پیش آمده که باید ترمین را

پیدا کنیم.

ولی جوزف که معلوم بود حتی در میهمانی نیز حضور نداشته، اظهار بی‌اطلاعی کرد. لحظه به لحظه حال او وخیم‌تر می‌شد. اما فایرشی داد زد و گفت:

- جوزف! اگر ترمین به هر طریقی خودش را به تو رساند، باید او را به

ما تحویل دهی وگرنه خانه‌ات را روی سرت خراب خواهیم کرد.

و وقتی رنگ‌پریدگی جوزف را دید، گفت:

- بهتر است این پیرمرد را به خانه‌اش ببرید؛ اما مواظبش باشید که

دروغ نگفته باشد.